



امیرکبیر و تشیع‌ها!

اینک که در سایه سیاست‌های جهانی، بوق‌های تبلیغاتی برنامه‌های «جنبش سبز» را هر چه بیشتر بر هیاهو و بحران‌سازی متمرکز می‌کنند، می‌بینیم که صف‌بندی گروه‌ها، موضع‌گیری طبقات اجتماعی و تشکیلات مختلف ظاهراً از نظر «تحلیل‌گران» هیچگونه ارزشی در ایران ندارد! در میان جماعتی که با نام‌های عجیب و غریب هر روز ده‌ها «مطلب» در اینترنت «قلمی» می‌کنند، کمتر کسی را می‌توان یافت که به بررسی برخوردهای متفاوت از منظر طبقات اجتماعی و گروه‌های سیاسی در قلب تحولات فعلی علاقه‌ای از خود نشان دهد. می‌دانیم که «اجماع» برای پیشبرد مقاصد استعماری بهترین راه‌حل ممکن است، در نتیجه



با این وجود از فرصت‌ها می‌باید استفاده کرد؛ از همین روزنه کوچک و «فیلترشده‌ای» که فضای مجازی در اختیارمان قرار داده بهره می‌گیریم و با تکیه بر آنچه هنوز «فیلتر» نشده، سعی می‌کنیم آرایش نیروهای سیاسی و برخورد‌های طبقاتی را در کشورمان تا آنجا که یک وبلاگ اجازه می‌دهد تا حد امکان بشکافیم.

هر آنچه این «اجماع» فرمایشی را به خطر اندازد «ممنوع» خواهد شد. هدف اصلی این «اجماع» نیز عقیده‌سازی و لشکرکشی به سوی اهدافی گنگ و مبهم است، اهدافی که فقط استعمارگران از چند و چون آن آگاهی خواهند داشت؛ درست همچون اهداف تئاتر خونین ۲۲ بهمن ۱۵۷!

برای چنین بررسی‌ای همچون دیگر دفعات نیازمند توضیحات تاریخی نیز خواهیم شد، چرا که در کمال تأسف تاریخ «رسمی» کشور در چارچوب منافعی به رشته تحریر در آمده که بیشتر از آنچه بازتاب نیازهای ایران و ایرانی باشد، انعکاس دهنده تمایلات و مطالبات همان‌هاست که شاهدیم چگونه نفت بشکه‌ای ۸۰ دلار را می‌برند و اعتبار برآمده از این «صادرات» را نیز در نظام بانکی خود به بهترین ابزار سرکوب فرهنگی و گسترش فقر در کشورمان تبدیل کرده‌اند.

در چارچوب برخورد تاریخی خود نخست به ارتباط اندام‌وار آخوندیسم با رژیم پهلوی می‌باید اشاره کرد. این مطلب شاید برای بسیاری از جوانان کشور که در دامان تبلیغات حکومت اسلامی «رشد» کرده‌اند، بسیار عجیب و غیرواقعی به نظر آید. ولی به صراحت بگوئیم، ارتباط اندام‌وار «شیخ و شاه» روشن‌تر از آن است که بتواند پنهان بماند. با این وجود، اگر ما امروز تلاشی جهت گشودن این «ارتباط» می‌کنیم فقط به این دلیل است که بتوانیم ارتباط قشرهائی را که پس از غائله ۲۲ بهمن ۵۷ در ایران «تولید» شدند با رژیم آخوندی نشان دهیم. چرا که در هیاهویی که اینک به راه افتاده نخستین هدف محافل استعماری پنهان نگاه‌داشتن ارتباط قشرهائی مذکور با رأس هرم قدرت است.

پس نخست نگاهی به ارتباط شیخ و شاه می‌اندازیم. این ارتباط در ایران از دوره ساسانیان پایه‌ریزی شد. به عبارت دیگر نه

در اسطوره‌های ایرانی و نه در دوران هخامنشی بین شاه و اهورامزدا «واسطه» نمی‌بینیم. با این وجود، این ارتباط در دیگر فرهنگ‌های جهان از دیر باز وجود داشته. پادشاهان مدعی بر خورداری از «فر ایزدی» می‌شدند، و نمایندگان خداوند بر روی زمین، یعنی همان شیخ‌ها و روحانیون که امور «بنیاد دین» را رتق وفتق می‌کردند، می‌بایست «فر» کذا را مورد تأیید قرار می‌دادند. این نوعی «بده بستان» تاریخی بود که به عنوان ریشه نخستین تمدن‌ها در روزگاران گذشته شکل گرفت. البته جای تردید نیست که این نوع «بده بستان» بازتاب منافع ویژه طبقاتی بوده. درباریان با این عمل قسمتی از چپاول‌شان را به قشر روحانی منتقل می‌کردند و با اینکار طیف سیاسی خود را گسترده‌تر نموده، تزلزل سیاسی در بنیاد حکومت را کاهش می‌دادند. به تدریج این شیوه که نهایت امر نوعی «کلاسی» بود تبدیل به یک اصل کلی در نظام‌های سلطنتی می‌شود. و از آنجا که تمامی کشورهای جهان کم‌یابیش بر اساس نظام‌های سلطنتی اداره می‌شده‌اند این بساط در سراسر جهان برقرار بوده.

ولی در ایران، به دلیل ویژگی‌های تاریخی، پس از حمله مغول مسئله به تدریج به صورت دیگری مطرح شد. و نهایت امر طی دوران صفویه کشور پای به مرحله «شیخ شاهی» گذاشت! در این چارچوب شاه دیگر نیازمند توجیهات شیخ نمی‌شد؛ نوعی خلیفه‌گری ویژه ایرانی پای به منصفه ظهور

نیازی به توضیح نیست که کدام «جریان» پیروز شد و کدام‌ها به پشت صحنه رانده شدند. صوفیگری که حاج‌میرزا آغاسی نماینده اصلی آن به شمار می‌رفت منزوی شد، بهائی‌گری در ترادف با روش زنداقله قرار گرفت و بهائیان قتل‌عام شدند، اسماعیلیه به طور کلی و برای همیشه از خاک ایران خارج شد، و امیرکبیر نیز به عنوان نماینده اصلی «شیعی‌گری» پیروز این صحنه بود! ولی ارتباط سنتی «شیخ و شاه» دیگر نتوانست در کشور بر پایه سنت‌های گذشته سازمان یابد. و ناصرالدین شاه نهایت امر مجبور شد جهت کاهش نفوذ امیرکبیر وی را از میان بردارد. چرا که امیرکبیر در عمل، در یک سلطنت موروثی و فاقد پارلمان، انتخابات و حتی مجامع تصمیم‌گیری جمعی، «قدرت سیاسی» را از شخص شاه به شخص خود منتقل کرده بود.

پس از قتل امیرکبیر، تحلیل در مورد عملکرد وی و تبعات دوران صدارت‌اش در کمال تأسف بیشتر از آنچه بر پایه تحلیل‌های ساختاری و نگرش‌های گسترده سیاسی و کارورزانه متکی باشد بر «به و به و چه چه گوئی» و قدردانی‌ها و بزرگ‌نمائی‌های محفلی استوار شد. دلیل نیز روشن بود! امیرکبیر به دلیل نیازهای دربار و حوزه‌های شیعی‌مسلك، تبدیل به نوعی از انواع حسین مظلوم در قصه‌های «شیعی‌گری» شده بود و می‌بایست به قتل می‌رسید چرا که جسدش از موجودیت اجتماعی

گذاشته بود که در آن شیخ در ساحت «مقدس» شاه رأساً بر تخت می‌نشست! ملغمه‌ای که، هر چند در این مقال فرصتی جهت گشودن لایه‌های متفاوت آن در اختیار نداریم، تبعات بسیار مخرب برای ملت ایران به ارمغان آورد. ولی در دهه‌های پس از سقوط صفویه، و طی دوران بازگشت به حاکمیت سلطنت «سنتی»، پادشاهان قاجار با چهار بنیاد «دینی» و «شبه‌دینی» منبعث از تشیع که هر کدام تشیع را به نوع متفاوت تحلیل می‌کردند، رودررو قرار می‌گیرند: بنیاد «شیعی‌گری» که تلاش در احیای بنیاد دین بر اساس ارتباط تاریخی «شیخ و شاه» را هدف خود معرفی می‌کرد، و ساختار فکری‌اش را برخاسته از قصه «غدیرخم» می‌دانست؛ بنیاد دیگری به نام «صوفی‌گری» که در قالب فعالیت خانقاه‌ها در عمل به دنبال تجدید حیات رابطه «شیخ شاهی» بود و سعی داشت که شخص شاه قاجار را نیز در قلب «خانقاه نشینی» جایگیر کند؛ اسماعیلیه که سلطنت دنیوی و دینی را در خانواده‌ای واحد قرار داده بود و ارتباط این خانواده را با تحولات بنیاد سلطنت که نماینده «سیاسی - نظامی» فتوودالیسم آنزمان در ایران بود، به طور کلی به زیر سؤال می‌برد، و بنیادی به نام بهائیت که خواستار نگرشی نوین در ریشه‌های تفکر «شیعه» بود!

در آغاز دوره ناصرالدین میرزای قاجار، میان این بنیادها که هر کدام تحلیل ویژه خود را از نقش «دین» در جامعه ارائه می‌دادند، درگیری هولناکی آغاز شد، و اوج این درگیری‌ها را طی صدارت هواداران جناح حاج‌میرزا آغاسی و شخصیت دیگری که امیرکبیر نام داشت شاهدیم.

و محفلی‌اش اهمیت بیشتری پیدا کرده بود؛ هم بنیاد سلطنت قصد بهره‌برداری از «خدمات» او را داشت و هم آخوند جماعت! در صورتیکه طی دوران زندگی وی، هم آخوندها دشمن امیرکبیر بودند و هم شاه! با این وجود، هم سلطنت مخالفت آخوندها با امیرکبیر را ریشهٔ عقب‌ماندگی‌ها معرفی می‌کرد، و هم آخوندها به دلیل صدور فرمان مرگ امیرکبیر توسط مقام سلطنت فروهشتگی کشور ایران را نتیجهٔ عملکرد دربار می‌خواندند! خلاصهٔ کلام در آستانهٔ تحولات اجتماعی گسترده‌ای که کشور ایران با پای گذاشتن در جنبش مشروطه در قلب آن قرار می‌گرفت، «قصهٔ» امیرکبیر بهترین تویی بود که در میدان سیاست جاری می‌توانستیم بیابیم.

پدیدهٔ امیرکبیر همانطور که بالاتر گفتیم بیشتر به کار گزافه‌گوئی‌ها و تبلیغات می‌خورد تا استنتاج از وقایع تاریخی، با این وجود روند تاریخی در دورهٔ امیرکبیر از ابعاد برخوردار است که ما را نیازمند بررسی وسیع‌تری از نقش وی در بحران‌های بعدی در جامعهٔ ایران می‌کند. در واقعیت، امیرکبیر فردی بسیار قدرت‌طلب و قسی‌القلب بود. و هر چند در تاریخ معاصر کشور به دلیل همان تلافی‌هایی که تاریخ‌نویسی رسمی با تبلیغات «حاکمیت‌ها» برقرار کرده، احدی از ابعاد وحشیگری‌های امیرکبیر هیچ نگفته، تاریخ در برابر آن ساکت نخواهد ماند و به استنباط ما طی سال‌های آینده، به دلیل فرسایش شدید بنیاد شیعی‌گری این سکوت هر چه بیشتر شکسته خواهد شد.

به طور خلاصه، پس از مرگ محمدشاه، «امیرنظام» در نخستین گام‌ها، جهت تثبیت قدرت سیاسی ناصرالدین میرزا که ولیعهدی بی‌تجربه و سبک‌سر بود، دست به جنایاتی در میان مخالفان ولیعهد جوان زد که قلم از شرح آن عاجز است. بازماندهٔ خانوادهٔ قاجارها در پاریس، در کتابی که به تحولات دوران آغامحمدخان تا انقلاب مشروطه و سقوط قاجار اختصاص یافته، به زبان فرانسه، گوشه‌ای از وحشیگری‌های امیرکبیر را بازگو می‌کند. ما از نقل این اعمال اجتناب می‌ورزیم، چرا که هدف از مطلب امروز بررسی «شخص» امیرکبیر نیست. ولی در شقاوت وی همان بس که به شهادت اسناد رسمی ایران، امیرکبیر در دو مقطع تاریخی و در دو فرمان جداگانه دستور قتل‌عام زنان و کودکان بهائی را امضاء کرد. از طرف دیگر، امیرکبیر مورد حمایت بنیاد شیعی‌گری قرار داشت، ولی با این وجود، قدرت‌طلبی وی را به تدریج بر علیه همان آخوندیسم شوراند، و به دلیل اعمال کنترل کامل بر ناصرالدین‌میرزای قاجار، امیرکبیر هر چه بیشتر به پدیدهٔ «شیخ‌شاهی» نزدیک بود، تا صدارت در مفهوم سنتی کلمه! پدیده‌ای که در رأس آن نه ناصرالدین میرزای قاجار نشسته بود، و نه یک آخوند! همه کاره فقط شخص امیرکبیر بود. می‌باید قبول کرد که این پدیده صورتبندی‌ای نوین در تاریخ ایران به وجود آورده بود، یک صورتبندی «بدیع»

که سایه‌های شوم آن را بعدها در دیکتاتوری رضا میرپنج شاهد بودیم.

با در نظر گرفتن مسائل کشور ایران، خصوصاً در ابعاد مذهبی و عقیدتی، از عملکرد امیرکبیر در قالب یک بررسی ساختارگرایانه فقط یک نتیجه می‌توان گرفت: امیرکبیر شانس ایران جهت ورود به دوران نوین را عملاً از میان برداشت. در شرایطی که تعدد تعلقات دینی برخاسته از «تشیع» در بین ایرانیان می‌توانست با تکثر بنیادها، حتی پیش از جنبش مشروطه حکومت را به سوی نوعی حاکمیت «پارلمانی» سوق داده، سلطنت استبدادی را نیز منوط به تصمیمات نوعی «مجلس» متشکل از مذاهب و عقاید متفاوت نماید، امیرکبیر راه دیگری برگزید: ایجاد درگیری بین پیروان عقاید و مذاهب، جهت به ارزش گذاشتن عقاید مشعشعانه فردی! همانطور که گفتیم نوعی «میرپنج‌ایسم» در صور ابتدائی‌اش!

نتیجه نهائی رفتار و کردار امیرکبیر پس از قتل وی به سرعت در صحنه سیاست کشور علنی شد؛ قدرت‌گیری روزافزون «شیعی مسلکی» که به آخوندیسم فعلی انجامید. آخوندیسمی که در مقام تنها وارث «رسمی» تشیع، حق موجودیت دیگر نگرش‌هایی را که برخاسته از همین «تشیع» بودند به طور کامل نفی کرد. از طرف دیگر شاهد قدرت‌گیری ایدئولوژیک یک سلطنت استبدادی نیز می‌شویم، سلطنتی که سعی داشت با تکیه بر مرده‌ریگ «اصلاح‌طلبی‌های» فرضی امثال امیرکبیر،

هم از نفوذ آخوندیسم در حیطه منافع خود پیشگیری کند و هم عملکردهای مستبدانه‌اش را در چارچوب یک «مدرنیسم» فاشیستی توجیه نماید. این ملغمه همان است که پس از شلیک تیر خلاص به مدرنیته دوران جنبش مشروطه با ما ملت پای به دوران سیاه استبداد رضاخانی گذاشت.

ولی در دوره رضا میرپنج عامل دیگری نیز در کار آمد: بلشویسم روس! این بلشویسم که به دلیل انقلاب اکتبر در شوروی کشور ایران را دو دستی به انگلستان سپرده بود، خود گرفتار مسائل دیگر باقی ماند. هر چند نتیجه کلی این رخداد ایجاد یک شکاف «ظاهری» بین دو عامل آخوندیسم و سلطنت استبدادی شد! اگر این شکاف را «ظاهری» تلقی می‌کنیم به این دلیل است که نهایت امر در مورد مبارزه با بلشویسم و سرکوب نفوذ کمونیسم روس هر دو دستگاه با منافع انگلستان هم‌راه و هم‌داستان بودند. انگلستان نیز از فرصت استفاده کرد و با تحکیم پایه‌هایش در یک پروسه درازمدت کشور ایران را تحت انقیاد گرفت. در این میان لندن فقط می‌بایست در چارچوب منافع استعماری خود حاکمان دست‌نشانده را «انتخاب» می‌کرد. دیدیم که لندن نخست سیدضیاء، ویراست «کهنه‌تر» و پوسیده‌تر روح‌الله خمینی را پسندید. ولی در همان دوره، به دلائلی که فعلاً فرصت بررسی آن نیست، انتخاب خود را به میرپنج محدود کرد. هر چند نهایت امر در بزرگه

۲۲ بهمن ۱۳۵۷، انگلستان بازهم در چارچوب حفظ منافع خود در ایران دوباره به همان «سیدضیایاسم» قدیم متوسل شد؛ اینبار تحت رهبری آخوندی به نام روح‌الله خمینی!

از آنچه بالاتر، در مقام یک بررسی بسیار شتابزده و مسلماً «نارسا» ارائه کردیم فقط قصد ارائه یک نگرش مشخص تاریخی را داشتیم. در این «نگرش» همانطور که گفتیم یک ارتباط اندام‌وار را می‌توان مشاهده کرد. آخوندیسم، به شیوه‌ای که پس از اوج‌گیری قدرت امیرکبیر و فروپاشی آن فضای مذهب «رسمی» کشور را اشباع کرد، در این بررسی با نظریه «سلطنت استبدادی» و «تجددخواهی» در یک کفه واحد ترازو قرار می‌گیرد. هر چند قرنطینه «ضدکمونیسم» که سیاست‌های مک‌کارتیست آمریکا را بر ایران حاکم کرده بود در بطن تبلیغات رسانه‌ای از اینان به غلط دو عامل متضاد و متخالف تحویل داده! عواملی که طی ۸۰ سال گذشته تحت نظارت سیاست‌های استعماری سعی دارند در هر بزنگاه با جایگزینی یکدیگر منافع غرب را نخست در برابر اتحاد شوروی و اینک در تضاد با منافع روسیه حفظ کنند.

امروز با فروپاشی اتحاد شوروی این احتمال بسیار قابل پیش‌بینی است که این دو محفل به سرعت به یکدیگر نزدیک شوند چرا که فلسفه وجودی «تضاد ظاهری» میان اینان به طور کلی از بین رفته. به همین دلیل است که آخوندیسم تلاش دارد تا آنچه را غیرآخوندها

طی سالیان دراز «اصلاح‌طلبی» و «تجددخواهی» ویراست امیرکبیر معرفی کرده‌اند، و طی تاریخ معاصر زیر نگین انگشتری رضامیرینج جاسازی شده بود، تحت عنوان اصلاح‌طلبی «اسلامی» به میدان آخوندیسم وارد کنند. دلیل برخوردهای اصلاح‌طلبانه که از دوره سیدمحمد خاتمی آغاز و نهایتاً به آشوب‌های میرحسین موسوی کشیده شده، همین از میان رفتن زمینه «تضادهای ظاهری» است. آخوندها سعی دارند با از بین بردن این زمینه و نشان دادن «اتحاد» شیعی مسلکی با تجددخواهی در عمل عامل سلطنت استبدادی را به نفع خود از معادلات حذف کنند؛ هر چند روش اینان یک نتیجه بسیار روشن و واضح به ارمغان خواهد آورد: جذب هر چه گسترده‌تر طرفداران سلطنت استبدادی به آخوندیسم حاکم!

در همین راستا شاهدیم که به طور مثال، حمایت طبقاتی از میرحسین موسوی در گام‌های نخست، بیشتر از طرف گروه‌هایی صورت گرفت که طبقه شهرنشین مرفه و نیمه‌مرفه معرفی می‌شوند. نخست افراد وابسته به این طبقات، همانطور که می‌توان حدس زد، جذب تبلیغات «میرپنچ‌ایست» در طیف هم‌فکران و هم‌پالکی‌های میرحسین موسوی می‌شوند، یعنی دقیقاً همان مسیری را طی می‌کنند که ۱۲ سال پیش در حمایت از خاتمی پیمودند! ولی اینبار مسیر از نظر سیاسی بسیار پیچیده‌تر شده. چرا که خصوصاً پس از بحران‌سازی‌های عاشورا و تاسوعای سالجاری، حامیان نظریات موسوی و «اصلاح‌طلبی» به سرعت تغییر موضع داده‌اند. اینان به دلیل وحشت از تحولات غیرقابل پیش‌بینی که آشوب‌های

گروه قابل توجهی از طرفداران شان اینان را رها خواهند کرد. اینجاست که حرکت اصلاح‌طلبی فعلی نهایتاً می‌باید به نفع دو جنبش از هم فروپاشد. یک جنبش «ملا دوست» که به سرعت به جانب دولت احمدی‌نژاد و نهایت امر بازگشت سلطنت تمایل پیدا خواهد کرد، و یک چپ رئالیست که از طریق تلفیق دمکراسی با سوسیالیسم قصد خواهد داشت تا میدان را از دست آخوندیسم و میرپنچ‌ایسم که یادواره استبداد امیرکبیر است بیرون بکشد. سرنوشت ایندو جریان نیز در گرو تحولات دیگری باقی خواهد ماند که قدرت‌های بزرگ برای منطقه خاورمیانه و آسیای مرکزی پیش‌بینی کرده‌اند.

اجتماعی می‌تواند به همراه آورد، امروز بیش از پیش به احمدی‌نژاد نزدیک شده‌اند، فردی که در مقام حامی «شرایط موجود» خود را هر چه بیشتر حامی طبقات مرفه نیز معرفی خواهد کرد!

در عمل، «چپ‌نمائی» میرحسین موسوی، بیش از آنچه طیف حامی وی مسلماً انتظار می‌داشت، امروز تبدیل به نوعی «چپ‌گرایی» شده! چپ‌گرایی‌ای که بیشتر وبال گردن اصلاح‌طلب‌ها است تا چراغ راه تحركاتشان. در همین مقطع است که به احتمال زیاد شاهد شکاف در طیف اصلاح‌طلب نیز خواهیم بود.

بهتر است توضیح در مورد ویژگی‌های این شکاف را به فرصت‌های بعدی موکول کنیم، ولی در همین مختصر بگوئیم که امکان ادامه مسیر «اصلاح‌طلبی» به شیوه‌ای که از روزهای نخست توسط باندهای مختلف حکومت اسلامی دنبال شده، دیگر وجود ندارد. اینان بالاجبار می‌باید بحث و موضع‌گیری در مورد طبقات را آغاز کنند، و با در نظر گرفتن این واقعیت که هیچکدام از اینان، علیرغم ادعاهای فراوان و فقیرنوازی‌های «نمایشی» تمایلات سوسیالیستی را، حتی در چارچوب‌هائی صرفاً اقتصادی و مالی مورد تشویق قرار نخواهند داد. در صورت ابراز چنین تمایلی